

فخرالدوله دفتر ناصرالدین شاه

دوست علی معیرالممالک

گلی بودم ز باغ خسروانی	مرا از فسخر، فخرالدوله گفتند
بلا اولاد در سن جوانی	بنا گه در هزار و سیصد ونه
طپان گشتم به خاک ناتوانی	ز صیاد اجل خوردم یکی تیر

ناصرالدین شاه از خازن الدوله دو دختر داشت به نام توران آغا و تومان آگاه که چهار تا پنج سال تفاوت سن داشتند و هر دو بسیار زیبا و خوش اندام بودند. هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند که مادرشان در گذشت. شاه از این پیش آمد ناگوار سخت درهم شد و چون دخترها مورد توجهش بودند آنها را به مادر بزرگ نگارنده «تاج الدوله» نخستین زن عقدی خود پس از جلوس واگذار کرد.

تاج الدوله سه اطاق زینت شده در اختیار هر یک گذاشت، خدمتکاران مطمئن در خدمتشان گماشت و در تربیتشان نکته‌ای فرو نگذاشت. چون به سن رشد رسیدند شاه توران آغا را فخرالدوله و تومان آغا را فروغ الدوله لقب بخشید. پس از چندی فخرالدوله به عقد مهدی قلی خان مجدالدوله در آمد و فروغ الدوله همسر علی خان ظهیرالدوله شد.

فخرالدوله در خانه شوهر سلوک و رفتاری شگفت از خود بروز داد. چنان شیفته و مطیع مجدالدوله گشت که شهرت و زیبایی خود را از یاد برد و دل و جان را یک باره در پای او نهاد. پدر را نیز به حد پرستش دوست داشت و با وجود عشق به مجدالدوله نیمی از هر ماه را نزد شاه در اندرون می‌گذرانید و پیوسته در خدمت وی بود. در مواقعی که ناصرالدین شاه در اندرون به گردش می‌پرداخت و به اصطلاح به اطاق هر یک از زنها سری می‌زد، فخرالدوله همراه بود و شغل پدر را روی دست داشت تا در

صورت لزوم به دوش او اندازد. سر سفره هم کنار شاه می نشست و برایش غذا می کشید و گوشت جوجه کباب مخصوص را از استخوان جدا می ساخت.

فخرالدوله به راستی بانویی تمام عیار بود. دست آفریننده در آب و گل او صفا و لطف خاصی به کار برده و او را صورت و سیرتی زیبا بخشیده بود. پوستی سپید و اندکی رنگ پریده، گیسوانی سیاه و پرتاب، چشمانی گِیرا و سودا زده و لبانی خوش قالب و مرجانی داشت. هرگز بزرگ نکرد و به چهره و چشم و ابرو سفیداب و سرخاب و سرمه و وسمه به کار نبرد ولی همیشه پاکیزه و آراسته و از خوش پوش ترین شاهزاده خانم‌ها بود. ایام بی‌کاری را در کتاب‌خانه خصوصی که شاه در اندرون داشت به مطالعه می‌گذرانید. ادیب و شاعر و شیرین سخن و خوش خط بود. دیوانش مشتمل بر چند هزار بیت است که به خط خود با نهایت سلیقه نوشته و نزد شاهزاده سلطان محمود میرزا برادر کوچک احمد شاه در پاریس موجود است.

فخرالدوله سوار کاری چابک و تیراندازی آزموده بود و در تاخت هدف‌های دشوار را با تیر می‌زد. چون مجدالدوله پیوسته جزء ملتزمین رکاب بود فخرالدوله نیز در سفرهای بیلاقی مازندران و لواسان و غیره همراه شاه بود و اغلب به امر پدر در تیراندازی سواره هنر نمایی می‌کرد.

چند غزل او در جنگ نگارنده ضبط است که دو غزل از آن در این جا نقل می‌شود. فخرالدوله به «فخری» و «بی‌نشان» هر دو تخلص می‌کرده است.

ایا بتی که قمر باج می دهد به جبینت	خدا کند که نهم لب بر آن لب شکرینت
تو آفتابی و من هم چو ذره‌ام به بر تو	تو شاه کشور حسنی و من گدای کمینت
به یاد گوشه چشمت خوشم به گوشه نشینی	گهی زمهر نگه کن به یار گوشه نشینت
فغان که نیست ره آمدن به کوی تو جانانا	ز بس که چشم رقیبان دون بود به کمینت
شنیده‌ام که سر لطف با رقیب نداری	هزار شکر خدا را که دیده دید چنینت
به سوی «فخری» بی دل ز راه مهر نظر کن	ایا شهی که بود ملک حسن زیر نگینت

بوسه‌ای چند زدم بر رخ هم چون قمرش
جان و دل ریخته بودم ز قدم تا به سرش
واندر آن بی‌خبری از دل من بد خبرش

دوش در خواب بدیدم که گرفتم ببرش
نه رقیبی به میان بود نه عذری نه حسود
جام می بود و لب دلبر سیمین بازو

هر دم از باده وصلش قدحی نوشیدم او پی غارت جان بود که بود این هنرش
 ناگهان بانگ بر آورد خروس سحری جستم از خواب و دریغاکه ندیدم دگرش
 ای معبر تو بگو صورت این خواب چه بود «بی نشان» می شود آیا که بگیرد ببرش؟
 فخرالدوله با آن که در زندگی بی نیاز و سعادت‌مند بود به بیماری سل مبتلا شد. رفته
 رفته مرض چیره تر می‌گشت و مریض ناتوان تر تا آن جا که خطر نزدیک شد و اطبا
 دستور دادند بیمار را به جایی وسیع تر و خوش هوایتر ببرند.

مجدالدوله یکی از خانه‌های ارباب جمشید را که در خیابانی به همین نام در شمال
 شهر واقع و در آن وقت اطراف اش باز و دور از هیاهوی مرکز بود اجاره کرد و بیمار عزیز
 خویش را بدان جا برد. ناصرالدین شاه چند بار در آن خانه به عیادت دختر دل‌بند
 رفت، هر مرتبه ساعتی کنار بستر می‌نشست و وی را نوازش‌ها می‌کرد و در آخرین بار
 هنگامی که از نزد بیمار بیرون می‌آمد دیدندش که زار می‌گریست.

یکی از روزها که نگارنده به عیادت فخرالدوله رفته بودم مجدالدوله را دیدم که با
 حالی پریشان از خانه بیرون می‌آید و چون مرا دید گفت: «خوب شد آمدی، خالات
 تنهاست، برو پیش او تا من برگردم». من به شتاب نزد فخرالدوله رفتم و دستش را که
 پوست و استخوانی از آن بیش نمانده بود بوسیده کنار بسترش نشستم و به دل‌داری اش
 پرداختم. او ضمن صحبت گفت: «با این که جوان و خوشبختم از مردن بیم ندارم ولی از
 این راه که پدری عزیز و شوهری مهربان از مرگم آزرده می‌شوند بی‌اندازه اندوه‌گینم».
 آن‌گاه دست زیر بالش برده پاره کاغذی بیرون آورد و آن را به دستم داده گفت: «این هم
 آخرین شعر من است که می‌خواهم بر سنگ آرامگاهم نقر شود.» من که تا آن موقع به
 زحمت خودداری کرده بودم از خواندن اشعار حالم دگرگون شد و اختیار را یک باره از
 کف داده اشک از دیده روان ساختم: این سه بیت از آن روز هنوز در خاطر مانده:

مرا از فخر، فخرالدوله گفتند	گلی بودم ز باغ خسروانی
بناگه در هزار و سیصد ونه	بلا اولاد در سن جوانی
ز صیاد اجل خوردم یکی تیر	طپان گشتم به خاک ناتوانی

فخرالدوله یازده سال باکمال مهر و وفا در کنار شهر زیست و سرانجام در سی و سه
 سالگی دیده از جهان فرو بست. مدفنش زاویه مقدس حضرت معصومه علیها سلام و
 غزلی که سه بیت آن در بالا یاد شد بر سنگ مزارش منقور است. فسبحان من لایموت!

دوش در خواب بدیدم که گرفتیم بیرش
 بوسه ای چند زدم بر رخ همچون قمرش
 نه در قیبه بیان بود نه عذری نه حوسد
 جان دول ریخته بودم ز قدم تا بر سرش
 جام می بود لب دلبر سیمین بازو
 و اندر آن بی خبری اذدل من بدخبرش
 هر دم از باده وصلش قدمی نوشیدم
 او بی غارت جان بود که بود این هنرش
 ناگهان بانگ بر آورد خروس سحری
 چشم از خواب دوریفا که ندیدم در گرش
 ای میر تو بگو صورت این خواب چه بود
 «بی نشان» می شود آیا که بگیرد بیرش؟
 فخرالدوله با آنکه در زندگی
 بی نیاز و سعادتمند بود بی بیماری سل مبتلا
 شد. رفته رفته مرض چیره تر میگشت
 و مریض ناتوانتر تا آنجا که غلظت
 نزدیک شد و اطبا دستور دادند بپسار
 را بجای و سیمت و خوش هوا تر بیرند.
 مجدالدوله یکی از خانه های ارباب
 چشمه بود که در خیابانی بهیمن نام در شمال
 شهر واقع و در آنوقت اطرافش بازو
 دور از هیاهوی مرکز بود اجاره کرد
 و بپادعزیز خویش را بدانجا برد.
 ناصرالدین شاه چند بار در آن خانه
 بیادت دختر دلین رفت، هر مرتبه
 ساعتی کنارش می نشست و وی را
 نوازش می کرد و در آخرین بار هنگامیکه
 از نزد پسر بیرون می آمد دیدنش که
 زار میگرفت.
 یکی از روزها که نگارنده بیادت
 فخرالدوله رفته بودم مجدالدوله را
 دیدم که باحالی بریشان از خانه بیرون
 می آید و چون مراد بده گفت: «خوب شد
 آمدی، خالات تنهاست، برو پیش
 او تا من برگردم.» من بیشتاب نزد
 فخرالدوله رفتم و دستش را که پوست
 و استخوانی از آن بیش نمانده بود
 بوسیدم کنارش ترش نشستم و بدله ایش
 برداختم. او همین صحبت گفت: «با اینکه
 جوان و خوشبخت از مردن بیم ندارم
 ولی از اینراه که پدری عزیز و شوهری
 مهربان از مرگم آرزو می شود نباید اندوه
 اندوهگینم.» آنگاه دست زیر بالش
 برده باز کاغذی بیرون آورد و آنرا

بدستم داده گفت: «اینهم آخرین شعر
 من است که میخواهم بر سنگ آرا منگام
 بقر شود.» من که تا آن موقع به
 زحمت خودداری کرده بودم از خواندن
 اشعار حالم دگرگون شد و اختیار را بیکباره
 از کف داده اشاء از دیده روان ساختم:
 این سه بیت از آن روز هنوز در خاطر
 مانده:
 مرا از فخر، فخرالدوله گفتند
 گلی بودم زباغ خسروانی

بنا که دهر زارو سیمند و نه
 بلاد اولاد در سن جوانی
 ز صیاد اجل خودم یکی تبر
 طیان گشتم بساک ناتوانی
 فخرالدوله یازده سال با کمال
 مهر و وفادار کنار شوهر زیت و سراجام
 درسی و سه سالگی دیده از جهان فرو بست
 مدفنش زاویه مقدس حضرت معصومه
 علیها سلام و غرلی که سه بیت آن در بالا
 یاد شد بر سنگ مرارش منقود است...
 فسخان من لایسوت!

حضرت الله تعالی

رفتار عجیب امیر کبیر با ناصرالدین شاه

امیر کبیر کمر بند زرکش را در حضور ناصرالدین شاه بر سر زرگر گوید

امیر کبیر دید که دیگر شاه اهتدائی
 به عرفهای او ندارد. متغیرانه از شاه
 پرسید «کیست و چیست» شاه سراسیمه
 گفت «اتابک اعظم چیزی نیست این
 کمر بند را مدتها درام که زرگر باشی
 بسازد و حالا تمام کرده آورده است.»
 امیر کبیر فرصت نداد که ناصرالدین شاه
 بزرگرفتنی گوید. ناگهان از جا
 برخاست و کمر را از دست شاه گرفت
 و محکم بر فرق زرگر کوفت و گفت
 «پدر سوخته مگر ندیدی شاه با صدر
 اعظمش برای حل و عقد امور مملکت
 خلوت کرده اند، چرا داخل اطاق خلوت
 شدی؟ بیرون برو» بیچاره کمر بند را
 برداشته فورا از اطاق خارج شد. بعد
 امیر کبیر به حال گستاخی بنای تغیر را
 بشاه گذاشته و با قیافه تند و غضب آلود
 ناصحانه گفت «اعلیحضرت، سلطان نباید
 کم حوصله باشد برای یک کمر بند که
 منتها دوسه هزار تومان ارزش دارد، از
 زرگر فقط کمر بند ساختن و اینجور
 کارها بر می آید ولی نتیجه حرفهای
 ما کار یک کشور رونق گرفته و منظم
 میشود. کروزها بدولت اعلیحضرت فایده
 رسیده و خواهد رسید...»

امیر کبیر در پایه ای از مواد بقدری
 نسبت ناصرالدین شاه خشونت بفرج
 میداد و با نظرسخت گیری رفتار میکرد
 که نظیر آن کس دیده شده است.
 چنانکه دو تا ریخدر بای معرفت دیده شده:
 ناصرالدین شاه به زرگری دستور داده
 بود کمر بند طلایی جهت او بسازد و
 تاکید زیادی شده بود که خیلی زیبا و
 قشنگ درست کند.
 زرگر هم کمال دقت و همت را
 بکار برده بود. کمر بند را با تمام
 ظرافت و زیبایی بخدمت شاه آورد.
 اتفاقا آن ساعت شاه با امیر کبیر خلوت
 کرده مشغول مذاکره بود.
 یکی از یشفه متان خلوتی که
 اصرار شاه را در تمام کمر بند میدانست.
 آهسته یک طرفه در باب اصاق خلوت دا
 باز کرده زرگر باشی را با کمر بند بشاه
 نشان داد.
 شاه جوان و ورهیم که چشمش
 به کمر بند و زرگر افتاد بی اختیار گفت
 «زرگر باشی، بیاور پیاور»
 زرگر هم کمر بند در دستش داخل
 اطاق. شاه صحبت امیر کبیر را قطع
 کرده مشغول تماشا و تحسین زرگر-
 باشی گردید...